

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی صاحب امتیاز

مدیرمسئول

شهرداری مشهد

سید میثم موسوی مهر

سرمدیر

سید سجاد طلوع هاشمی

نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵

دفتر مرکزی

تلفن: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵

تلفن: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴

روابط عمومی

تلفن: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲

شماره پیامک

تلفن: ۳۰۰۰۷۲۸۹

سایت شهرا را نیوز را بسا

اسکن این کد دنبال کنید

میثاق نامه اخلاق حرفه ای

شماره ۱۴

شنبه

۱۴ خرداد ۱۴۰۴

۱۴ جمادی الاول ۱۴۴۴

شماره ۴۶۱۹

SHAHRRARANEWS.IR

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر

۱۱:۱۵:۰۷

غروب آفتاب

۱۶:۳۱:۲۵

اذان مغرب

۱۶:۵۰:۳۲

نیمه شب شرعی

۲۲:۳۲:۰۵

اذان صبح فردا

۰۴:۳۳:۳۷

طلوع آفتاب فردا

۰۵:۵۹:۴۹

آنگه کار را از راهش بجوید نمی لغزد

و اگر هم بلغزد راه چاره دارد.

بهار الانوار، ۷۸ / ۲۵۶ / ۱۰

تقویم تاریخ

چهاردهم آبان روز فرهنگ عمومی شناخته می شود. این نام گذاری که قدمتی در حدود دو دهه دارد از سال ۱۳۸۷ رسمیت پیدا کرده است. این نام گذاری از سوی شورایی با همین نام یعنی شورای فرهنگ عمومی انجام شده است. شورای فرهنگ عمومی خود، مسئولیت نام گذاری روزهای خاص را در تقویم رسمی کشور بر عهده دارد و مصوبات این شورا، پس از طرح در شورای عالی انقلاب فرهنگی نهایی می شود.

۱۴ آبان

۱۴ آبان سالروز درگذشت ابوالقاسم غفاری، فیزیک دان و ریاضی دان فقید و نخستین ایرانی شاغل در ناساست. او در پنجاه وهشت سالگی اش محاسبات نخستین سفر انسان را به ماه انجام داد و به عنوان تنها ایرانی در پروژه «آپولو ۱۱» خوش درخشید و نامش را فراتر از کتاب و کاغذ، در پهنای گیتی جاودانه کرد. غفاری که بیش از پنجاه رساله و کتاب منتشر کرد آبان ۱۳۹۲ در ۱۰۶ سالگی درگذشت.

محمد حسین نوری

شمسه

بین به گوشه صحت پناه آوردم

مگر که آهوی آواره جا می خواهد؟

اثر مشترک علیرضا حصارکی و شعیب حسینی

از پوستره های برگزیده دومین رویداد هنری «نقش بهشت»

چکامه

وقتی به طوس جا به کنار تو می کنم.....احساس وصل حق به جوار تو می کنم

در بین خلق از همه با آبروترم..... چون کسب آبرو ز غبار تو می کنم

یک حج به نامه معلم ثبت می شود..... با هر قدم که رو به دیار تو می کنم

با اشک خجالت آمده ام در حریم تو..... این است گوهری که نثار تو می کنم

بر یازده امام چو دلتنگ می شوم..... می آیم و طواف مزار تو می کنم

احساس می کنم که میان ملائکه..... آن لحظه ای که جا به کنار تو می کنم

غلامرضا سازگار

اول شخص

همزمان با زادروز فریدون ناصری، رهبر ارکستر و مدیر هنری ارکستر سمفونیک ایران یادی کرده ایم از این هنرمند فقید کشورمان

مریم شیعه | باد خنک عصر از لابه لای درخت های ولیعصر می گذرد. رهگذران شتاب دارند. جایی در انتهای یک کوچه قدیمی، اتاقی هست که کمان و چوب ویولن سل روی قفسه هایش جا خوش کرده است. فریدون چهاردهم آبان به دنیا می آید. سال ها بعد، پشت این کمان می نشیند و رشته ای از صدا را در فضای شهر می کشد. رشته ای که آرام و پیوسته، آدم ها را به سالن ها فرامی خواند. فریدون از همان نوجوانی سراپا گوش است. هر صدای خوش و تازه ای را گوشه ذهنش نگه می دارد و از شنیدن دست نمی کشد. در هنرستان عالی موسیقی، ویولن سل و سازهای ضربی و بعد هارمونی و کنترپوان و فوک می نوازد. نزد ثمین باغچه بان، نظم اندیشه موسیقایی را می آموزد. او خیلی زود می فهمد که موسیقی، معماری است. موسیقی چیدن باریک بینانه لحظه ها و گرداندن تنفس جمعی یک ارکستر است. بعد ها که به اروپا می رود و چند دوره را در بلژیک می گذراند، رفته رفته اخلاق مدیریت صحنه و فاصله دقیق میان سولو و گروه را کشف می کند. همین جمع تجربه هاست که از او فقط یک نوازنده حرفه ای و ماندگار می سازد. فریدون یک نوازنده، یک رهبر، یک آهنگ ساز، یک معلم و مهم تر از همه یک مدیر هنری ارکستر سمفونیک است. کسی که باید صدا را از آشوب روزمره بیرون بکشد و به یک بدن بزرگ منتقل کند. چهارشنبه ۱۴ آبان هر سال بهانه ای است برای مرور این شکوه یک دست و گوش نواز. ارکستری که با اشاره نوک باتون نفس می گیرد، می نشیند. قد می کشد و با ضرب آخر خاموش می شود و فریدون یکی از کسانی است که این بدن را سال ها زنده نگه داشته است.

چهره ماندگار

سالن نیمه تاریک است. صندلی ها کم و بیش پر شده اند. چراغ های دستگاه بادی با فویل کوچک پوشانده شده و ساکسوفون روی میز می درخشد. نوازندگان کم کم می آیند. کوک ها درهم می پیچند. فریدون وارد که می شود، صداها نرم می شوند. باتون را مایان انگشت ها می گیرد و هدایت را آغاز می کند. رهبری برای او نمایش نیست. معماری لحظه است. از تجربه کار در رادیو و تلویزیون دهه های ۴۰ و ۵۰ و همکاری با سینما چیزهای بسیاری آموخته است. در ضیط های قدیمی، نام او پای آثار تصویری مهمی می آید. از «ستارخان» علی حاتمی تا «کفش های میزبانوروز» و «ناخدا خورشید»؛ جاهایی که موسیقی باید مثل نور نامرئی، سکانس ها را به یکدیگر بچسباند و از سایه عبورشان بدهد. اصلی ترین میدانش، ارکستر سمفونیک تهران است. فریدون سال ها رهبر و مدیر هنری این ارکستر می ماند. وقتی چراغ ها در اجرای شب روشن می شود، او می گیرد و هدایت را آغاز می کند. رهبری برای او نمایش نیست. معماری لحظه است. از تجربه کار در رادیو و تلویزیون دهه های ۴۰ و ۵۰ و همکاری با سینما چیزهای بسیاری آموخته است. در حقیقت اعتبار همین دیده نشدن هاست که پاس داشته می شود.

القای موسیقی

ناصری متولد آبان ۱۳۰۹ در تهران بود. به هنرستان عالی موسیقی رفت و ویولن سل را با سماعت آموخت و در کنار آن سازهای ضربی را نیز جدی گرفت. بعد، در کلاس های هارمونی ثمین باغچه بان راهی تازه به روی او باز شد و دیگر در مرکز دید نیست؛ موسیقی است که باید دیده شود. با این حال اگر «فریدون ناصری» نبود، این کاروان صدا تا این اندازه سامان نمی گرفت. روزی که جایزه «چهره ماندگار» را می گیرد، در حقیقت اعتبار همین دیده نشدن هاست که پاس داشته می شود.

ناصری

فریدون ناصری

حرم نامه

مهر مادری

از یک ساعت مانده به نماز مغرب، در ایوان طلای صحن جمهوری نشسته بود با چادر گلی گلی نمازش. پسر بیست و چند ساله معلولش جلویش روی زمین خوابیده بود. پسر معلولیتش به گونه ای بود که دست ها و پاهایش لاغر و نحیف تر از بدنش بود و جز خوابیدن روی زمین یا نشستن در ویلچر کاری از او بر نمی آمد. از کفشداری صحن جمهوری تا ایوان طلا فاصله آن قدری بود که صدای مادر را نشنوم ولی از شوهرش که دشداشه عربی به تن داشت و چهره اش، با خود گفتم باید عرب زبان باشند. یک ساعت تا نماز، مادر، سر پسر را بر دامن گذاشته بود و دائم موهایش را نوازش می کرد. گاهی پسر با حرکت اشاره و چشم درخواستی می کرد که برای من از آن فاصله نامفهوم بود. پاسخ مادر اما، درخواست پسر را مشخص می کرد. پسر به خاطر معلولیتش نمی توانست سروصورت یا پشت را که احساس خارش می کرد، بخاراند و مادر چنین می کرد. ولی واکنش مادر فقط خارش روی بینی یا پشت گوش فرزند نبود، بلکه با حوصله و عشق چنین می کرد. در این میان مادر از دعا و زیارت هم غافل نبود. از کیلومترها آن طرف تر آمده بود زیارت و حتما با دلی پر از اشتیاق و حاجت از امام رثوف، مابین دعا و رسیدگی به نیازهای پسر، مادر دست در کیف خود کرد و سیب و خیار بیرون آورد و شروع کرد به پوست و خرد کردن. بعد

محمد حسین نوری

عکس: محمدجواد مشهدی | آستان نیوز

همسایه همزمان

کیفم را برداشتم و راهی جلسه شدم. انجمن ادبی رضوی، دوشنبه ها دیگر غیر از جلسه شعر برایم قرار است با امام.

شعر شنیدم و شعر خواندم. از مهمان جلسه که کنار مجری در رأس جلسه بود دعوت شد که سخن آغاز کند؛

سال ۱۳۴۵ وقتی هجده ساله بودم در یکی از روستاهای مه ولات زندگی می کردم. بیمار شدم. زیر هر بغلم دوتا کورک به بزرگی یک پرتقال درآمده بود و این باعث شد که نتوانم دست هایم را حرکت دهم. حتی نمی توانستم لباس بپوشم. شش ماه گذشت. دیگر همه منتظر بودند از این دنیا بروم. روز قبل از ولادت امام حسن عسکری^(ع) سیدی که معروف به سید خیرآبادی بود و نوحه می خواند آمد دنبالم و گفت: برویم مسجد امشب ولادت است. وارد مسجد که شدم من را بردن نزد یک منبر، حالم خیلی بد بود و این دوستان رفت روی چهارپایه و گفت: یا خدا شفایش را از شما می خواهم! تا حالا چیزی نخوابتم. همه گریه می کردند و آمیدی نداشتند. مراسم تمام شد و وقتی رفتیم خانه شب خوابی دیدم؛

اتوبوسی آمد. عبدل آباد پر شد از مسافر و من نشستم صندلی عقب به همراه یکی از دوستانم

کیفم را برداشتم و راهی جلسه شدم. انجمن ادبی رضوی، دوشنبه ها دیگر غیر از جلسه شعر برایم قرار است با امام.

شعر شنیدم و شعر خواندم. از مهمان جلسه که کنار مجری در رأس جلسه بود دعوت شد که سخن آغاز کند؛

سال ۱۳۴۵ وقتی هجده ساله بودم در یکی از روستاهای مه ولات زندگی می کردم. بیمار شدم. زیر هر بغلم دوتا کورک به بزرگی یک پرتقال درآمده بود و این باعث شد که نتوانم دست هایم را حرکت دهم. حتی نمی توانستم لباس بپوشم. شش ماه گذشت. دیگر همه منتظر بودند از این دنیا بروم. روز قبل از ولادت امام حسن عسکری^(ع) سیدی که معروف به سید خیرآبادی بود و نوحه می خواند آمد دنبالم و گفت: برویم مسجد امشب ولادت است. وارد مسجد که شدم من را بردن نزد یک منبر، حالم خیلی بد بود و این دوستان رفت روی چهارپایه و گفت: یا خدا شفایش را از شما می خواهم! تا حالا چیزی نخوابتم. همه گریه می کردند و آمیدی نداشتند. مراسم تمام شد و وقتی رفتیم خانه شب خوابی دیدم؛

اتوبوسی آمد. عبدل آباد پر شد از مسافر و من نشستم صندلی عقب به همراه یکی از دوستانم

راهی مشهد شدم. نمی دانم چطور نشسته بودم و وضعیت دست هایم چه شد. اتوبوس در مسیر نگه داشت و گفت: سرباز می گیرند. کمک راننده گفت: آقای توکلی! بیا!

به دوستم گفتم: به پدرمادرم خبریده من را برای سربازی گرفتند. از طرف راست ماشین پیاده شدم. دیدم اسب سیاهی است و آقای با پوشش مشکي روی آن نشسته بود. گفتند: کجا می روی؟ گفتم: می رویم مشهد تا امام رضا^(ع) شفا بدهند. از اسب پیاده شد و گفت: چه شده ای؟ گفتم: شما که هستی؟ امام رضا^(ع) می دانند من چه شده ام.

گفت: من از طرف امام رضا^(ع) آمده ام! (از اینجا می رویم) پدر و مادرم هم می شنیدند و ظاهر در گفت و گو بودند که من را بیدار کنند یا نه!

مرد سیاه پوش گفت: دست هایت را ببر بالا! نبره ای از زیر عبا درآوردند که برق می زد و نور خورشید در برابر برق نیزه کم بود.

راهی مشهد شدم. نمی دانم چطور نشسته بودم و وضعیت دست هایم چه شد. اتوبوس در مسیر نگه داشت و گفت: سرباز می گیرند. کمک راننده گفت: آقای توکلی! بیا!

به دوستم گفتم: به پدرمادرم خبریده من را برای سربازی گرفتند. از طرف راست ماشین پیاده شدم. دیدم اسب سیاهی است و آقای با پوشش مشکي روی آن نشسته بود. گفتند: کجا می روی؟ گفتم: می رویم مشهد تا امام رضا^(ع) شفا بدهند. از اسب پیاده شد و گفت: چه شده ای؟ گفتم: شما که هستی؟ امام رضا^(ع) می دانند من چه شده ام.

گفت: من از طرف امام رضا^(ع) آمده ام! (از اینجا می رویم) پدر و مادرم هم می شنیدند و ظاهر در گفت و گو بودند که من را بیدار کنند یا نه!

مرد سیاه پوش گفت: دست هایت را ببر بالا! نبره ای از زیر عبا درآوردند که برق می زد و نور خورشید در برابر برق نیزه کم بود.

عاطفه: نویسنده و شاعر

مادرم می گفت: دیدیم دست هایت را بردی بالا!

او نیزه را گذاشت زیر بغلم و گفت دست ها را بیاور جلو! (مادرم می گفت: دیدیم دست هایت را آوردی جلو)

چهار تا کورک را گذاشت کف دستم و مثل برف کف دستم آب شد.

گفت: کار دیگری با امام رضا^(ع) نداری؟ بعد سوار اسب شد و اسب از زمین بلند شد. پای اسب را گرفتم و گفتم: آقا من توکر شامیم! شما که هستید؟ گفتند: من حسن عسکری هستم! گفتم: امام حسن عسکری^(ع)؟ گفتند: بله! گفتم: آقا قرار بود امام رضا^(ع) بیایند! امام حسن عسکری^(ع) فرمودند: امشب ولادت من است و پیامبر اکرم^(ص) هم هستند و همه مهمان امام رضاییم. امام رضا^(ع) این مأموریت را به من سپردند.

پدر و مادرم جیغ می زنند و گریه می کردند. برادرهایم و همسایه ها آمدند داخل و هر کدام دنبال تبرکی بودند.

مادرم می گفت: دیدیم دست هایت را بردی بالا!

او نیزه را گذاشت زیر بغلم و گفت دست ها را بیاور جلو! (مادرم می گفت: دیدیم دست هایت را آوردی جلو)

چهار تا کورک را گذاشت کف دستم و مثل برف کف دستم آب شد.

گفت: کار دیگری با امام رضا^(ع) نداری؟ بعد سوار اسب شد و اسب از زمین بلند شد. پای اسب را گرفتم و گفتم: آقا من توکر شامیم! شما که هستید؟ گفتند: من حسن عسکری هستم! گفتم: امام حسن عسکری^(ع)؟ گفتند: بله! گفتم: آقا قرار بود امام رضا^(ع) بیایند! امام حسن عسکری^(ع) فرمودند: امشب ولادت من است و پیامبر اکرم^(ص) هم هستند و همه مهمان امام رضاییم. امام رضا^(ع) این مأموریت را به من سپردند.

پدر و مادرم جیغ می زنند و گریه می کردند. برادرهایم و همسایه ها آمدند داخل و هر کدام دنبال تبرکی بودند.